



نقاشی: هوشنگ محمدیان

جوراب پشمی

نویسنده: فروزنده خداجو



جوراب پشمی

نوشته: فرزند خداجو

نقاشی: هوشنگ محمدیان

برای گروههای سنی «ج» - «د»



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تهران. خیابان استاد مطهری. خیابان فجر. شماره ۳۷

چاپ اول، بهمن ۱۳۶۲

تیراژ ۳۰۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تلفن مرکز پخش ۸۲۶۳۲۸

به نام خدا

خانه ما در انتهای کوچه قدیمی بلند و بار یکی بود که دیوارهایی کهنه و نیمه فرور یخته داشت کوچه ای که زمستانها، وقتی از پشت پنجره اتاقمان انتظار بازگشت پدرم را می کشیدم طولانی تر از همیشه به نظر می رسید.

پدرم کفاش تهی دستی بود، و چون زندگی ما به سختی می گذشت، مجبور بود برای تأمین مخارج زندگی ما شبها تا دیر وقت توی دکه اش بماند و کفشهای مردم را وصله پینه کند. او آنقدر کار می کرد که بعضی وقتها از شدت خستگی خوابش می برد و روی کفشهای افتاد. می دانستم که او به خاطر من و مادرم اینقدر کار می کند. وقتی پدرم را می دیدم که با خستگی قدمهای سنگینش را بر سنگفرش کوچه می کشید، احساس می کردم بیشتر از همیشه دوستش دارم و از خدا می خواستم کوچه هر چه زودتر به آخر برسد.

راه خانه ما تا مدرسه خیلی دور بود. من همیشه برای اینکه به موقع به مدرسه برسم صبح زود از خانه بیرون می آمدم و با اینکه بیشتر راه را می دویدم، باز هم دیرتر از بقیه بچه ها و گاهی دیرتر از خود معلم سر کلاس حاضر می شدم. اکبر هم مثل من همیشه دیر به مدرسه می رسید. من و اکبر دوست بودیم. در یک کلاس و سر یک نیمکت درس می خواندیم. تمام بچه های مدرسه ما را می شناختند و اسممان را گذاشته بودند: دویار جدا نشدنی. در حقیقت هم همین طور بود: ما همیشه با هم بودیم.

با تمام شدن امتحانها تابستان می آمدم. همیشه تابستان برایمان بهترین فصل بود؛ چون هم وقت زیادی برای بازی کردن داشتیم، هم از سرما خبری نبود. وقتی که باران می آمد و زمین گیل می شد، یا وقتی که برف می آمد و زمین لیز می شد، برای ما مدرسه رفتن کار مشکلی بود: اکبر لنگ بود؛ من دستش را می گرفتم که زمین نخورد؛ اما باز هم لیز می خورد و می افتاد. بعضی وقتها از این لیز خوردنها خنده مان می گرفت؛ اما بعضی وقتها که زانویش زخم می شد و بغض می کرد، خنده از یادمان می رفت و من دعا می کردم که زمستان زودتر تمام بشود.

با تمام اینها، من زمستان را دوست داشتم؛ چون پدرم می گفت که اگر بارندگیهای زمستان نباشد، تابستان خشکسالی همه جا را می گیرد و مزارع از بین می روند و کشاورزان فقیر می شوند.

آن سال، زمستان با باد سخت و تند شروع شد. هوا به طور عجیبی سرد و گزنده بود. برف یکر یزویی امان می بارید. هر روز صبح، قبل از رفتن به مدرسه، مادرم مرا زیر کرسی می نشاند که گرم بشوم؛ اما تا از خانه بیرون می رفتم تنم یخ می زد و گرمای چند لحظه پیش را فراموش می کردم.



یکی از روزهای سرد و یخ زده زمستان که از مدرسه به خانه برمی گشتم، پشت شیشه یک مغازه چشمم به کاغذی افتاد که روی آن با خط درشت و خوانا نوشته بودند: «جوراب پشمی رسید.» زیر آن کاغذ یک جفت جوراب آویزان بود. به جوراب نگاه کردم، راه راه آبی و سرمه ای داشت و به نظر می آمد خیلی ضخیم است. بی اختیار وارد مغازه شدم و از فروشنده قیمت آن را پرسیدم. او که سرش خیلی شلوغ بود، با عجله جواب داد: «سی تومان.»

سرم تیر کشید. سی تومان برای یک جفت جوراب! از مغازه بیرون آمدم. باز هم از پشت شیشه به جوراب نگاه کردم. جوراب در نظر من مثل یک ستاره می درخشید.

شب وقتی که توی رختخواب دراز کشیده بودم، فکر کردم که در تمام عمرم جورابی به آن قشنگی و ضخیمی ندیده ایم. خیلی دلم می خواست زودتر صبح بشود تا اکبر را به مغازه جوراب فروشی ببرم و جوراب را به او نشان بدهم؛ اما تا صبح خیلی مانده بود. شروع کردم به شمردن ستاره ها تا اینکه خوابم برد.

صبح روز بعد زودتر از همیشه به مدرسه رفتم؛ اما آن روز اکبر به مدرسه نیامد. سر راه به خانه شان رفتم. تب داشت. توی رختخواب خوابیده بود و مادرش غمگین و گرفته دستمال خیس روی پیشانی اش می گذاشت. مثل همیشه اکبر از دیدنم خیلی خوشحال شد و از مدرسه پرسید. وقتی که حرف می زد، سرفه اش می گرفت. آنقدر سرفه می کرد که رنگش کیودمی شد و نفسش بند می آمد. از دیدن اکبر با آن حال غصه ام گرفت. اکبر مرتب از مریضی اش حرف می زد و تند تند می گفت: «چند سال پیش هم همین طور مریض شدم که پایم لنگ شد. مادر، آن سال رایادت می آید؟ اول تب کردم، بعد پاهایم ورم کرد و آن وقت...» به چشمهای مادرش، که به اشک نشسته بود، نگاه کردم و گریه ام گرفت. دلم می خواست که اکبر کمتر به مریضی اش فکر کند.

بغضم را فرو بردم و گفتم: «دیروز توی مغازه جوراب فروشی یک جوراب پشمی دیدم. تا حالا جورابی به آن قشنگی و ضخیمی ندیده بودم. هر وقت حالت خوب شد با هم می رویم و آن را به تونشان می دهیم. مغازه اش نزدیک خانه شماست. می دانی کدام مغازه را می گویم؟»

اکبر جوابی نداد. به صورتش نگاه کردم. با لبخند کم رنگی بر لب خوابش برده بود. کیفم را برداشتم و از خانه شان بیرون آمدم.

مکانی

فروشگاه لباس

حجاب پستی سرمد

